



سال ۱۹۱۰ در چنین روزی از دنیا رفت. اندرو فیلد می‌گفت شنیده‌ام وقتی تولستوی مُرد،

سال ۱۹۱۰ در چنین روزی از دنیا رفت. اندرو فیلد می‌گفت شنیده‌ام وقتی تولستوی مُرد، خبر مرگش چون سقوط یک کشور یا دولت دوردست یا انفجار سلاحی مهیب، همچون ضایعه ای جهانی، در صفحه نخست تمام مطبوعات جهان ظاهر شد. به گزارش ایسنا، روزنامه **اعتماد** نوشت: «اواخر عمرش، تقریباً همیشه آشفته بود و آشفتگی اش از احساس گناه و ناپاکی روح سرچشمه می‌گرفت. می‌گفت «من از پاکان نیستم. هرگز این جامه بر تن من دوخته نشده است. مردی ام که پاکشان به راه خویش می‌رود و گاه آن چه را که می‌اندیشد و حس می‌کند، به زبان نمی‌آورد. نه آن که نمی‌تواند بلکه بسا اتفاق می‌افتد که راه اغراق پیش می‌گیرد یا سرگردان می‌شود. بدتر از آن، کردار من است. من مردی ام به تمام و کمال ناتوان، با عادات رذیله بسیار که می‌خواهد به حقانیت حق خدمت کند اما پیوسته می‌لغزد و می‌افتد.»

در نویسندگی به جایی رسیده بود که غول‌هایی مثل فئودور داستایوسکی و آنتون چخوف، با اعتراف به برتری او، صادقانه تحسینش می‌کردند.

ماکسیم گورکی هم نشینی با او را یکی از چند افتخار همه عمرش می‌دانست و دیگرانی مثل بوریس پاسترناک و میخائیل شولوخوف مفتخر بودند که رمان‌های شان، کمتر یا بیشتر با رمان‌های او مقایسه می‌شود و در نوشته‌های شان شباهت‌هایی با نوشته‌های «تولستوی بزرگ» وجود دارد. (از میان نویسندگان کشور خود ما هم، مثلاً بزرگ علوی می‌گفت در نظرم هیچ نویسنده‌ای به پای تولستوی نمی‌رسد و هیچ شاهکاری در حد و اندازه «جنگ و صلح» نمی‌شناسم.)

تولستوی آن قدر در کارش استاد بود که به قول اندرو فیلد «بعدها که (از همه چیز دلزده شد و) از هنر دست کشید، هر چقدر هم که کوشید نتوانست بد بنویسد.» سال ۱۹۱۰ در چنین روزی از دنیا رفت. همین اندرو فیلد می‌گفت شنیده‌ام وقتی تولستوی مُرد، خبر مرگش چون سقوط یک کشور یا دولت دوردست یا انفجار سلاحی مهیب، همچون ضایعه ای جهانی، در صفحه نخست تمام مطبوعات جهان ظاهر شد.

او به جز «جنگ و صلح» (۱۸۶۷)، رمان‌های «آنا کارنینا» (۱۸۷۷) و «رستاخیز» (۱۸۹۹) را نوشته بود و نیز داستان‌های کوتاه و بلند دیگری مثل «مرگ ایوان ایلیچ» (۱۸۸۶) و «داستان‌های سواستوپل» (۱۸۵۶) و «قزاق‌ها» (۱۸۶۳). شهرت و احترام و ثروت و همه چیزهای دیگری که مردم آن روزگار حسرتش را می‌خوردند، یکجا با هم داشت اما احساس خوشبختی نمی‌کرد. احساس خوشبختی نمی‌کرد چون آن قدر درباره خطاهای کوچک و بزرگ زندگی اش اندیشیده و خودش را برای بسیاری از کارهای کرده و نکرده سرزنش کرده بود که نمی‌توانست از داشته‌ها و دستاوردهایش لذت ببرد. هر چه پیرتر شد، پربشانی‌هایش هم بیشتر شدند. نزدیک به ۸۲ سال عمر کرد. روزهای پایانی، اغلب اوقات در خانه بود و استراحت می‌کرد. به نظر می‌رسید کهولت سن و نکوهش‌های بی‌پایان همسرش را پذیرفته و آرام گرفته باشد اما ناگهان شبی سرد از خانه بیرون زد. در سفر به مقصدی نامعلوم، سوار قطار و راهی جنوب شد. در مسیر برای مسافران از عشق و پرهیز از خشونت صحبت کرد و از آنان خواست حتی اگر تاریکی همه جهان را فراگرفت، روح شان را به کسی یا چیزی نفروشند. خودشان را حفظ کنند و به خاطر خدمت به این و آن، دست به هر کاری نزنند و خودشان را تباه نکنند. در ایستگاه آستاپوف از پا افتاد. رییس ایستگاه او را به خانه خودش برد و پزشکی برای رسیدگی به این مهمان ناخوانده خبر کرد. پزشک رسید. کوشید تولستوی را با مورفین و کافور آرام کند اما او دقایقی قبل برای همیشه آرام گرفته بود.»